

چندین سال پیش بود. ما در یک خانواده خیلی فقیر در یک ده دور افتاده ، توی یک کلبه كوچك زندگی می کردیم. روزها در مزرعه کار می کردیم و شبها از خستگی خوابمان می برد.

کلبه ما نه اتافی داشت، نه اسباب و اثاثیه ای، نه نور کافی...

از برداشت محصول آنقدر گیرمان می آمد که شکم پدر و مادر و سه تا بچه سیر بشود. یادم می آید یک سال که نمی دانم به چه علتی محصولمان بی دلیل بیشتر از سالهای پیش شده بود، بیشتر از همیشه پول گرفتیم.

يك شب مامان ذوق زده يك مجله خاک خورده و کهنه را از توی صندوق کشید بیرون و از توش یه عکس خیلی خوشگل از يك آینه نشانمان داد. همه با چشمهای هیجان زده عکس را نگاه می کردیم. مامان گفت بیایید این آینه را بخریم، حالا که کمی پول داریم، این هم خیلی خوشگل است...

ما پیش از این هیچ وقت آینه نداشتیم، این هیجان انگیزترین اتفاقی بود که می توانست برایمان بیفتد. پول کافی هم برای خریدش داشتیم. پول را دادیم به همسایه تا وقتی به شهر می رود آن آینه را برایمان بخرد. آفتاب نزده باید حرکت می کرد، از ده ما تا شهر حداقل پنج فرسخ راه بود، یعنی یک روز پیاده روی، تازه اگر تند راه می رفت. سه روز بعد وقتی همه داشتیم در مزرعه کار می کردیم، صدای همسایمان را شنیدیم که يك بسته را از دور به ما نشان می داد. چند دقیقه بعد همه در کلبه دور مامان جمع شدیم. وقتی بسته را باز کرد مامان اولین کسی بود که جیغ زد : "وای ی ی ی... حسین آقا، تو همیشه می گفتی من خوشگلم، واقعا" من خوشگلم! بابا آینه را گرفت دستش و نگاهی در آن کرد. همینطوری که سیبیلهایش را می مالید و لبخند ریزی میزد با آن صدای کلفتش گفت: آره منم خشنم، اما جذابم، نه؟! نفر بعدی آجی کوچیکه بود: مامان، واقعا چشمهام به تو رفته ها!

آجی بزرگه نفر بعدی بود که با هیجان و چشمهای ورقلمبیده به آینه نگاه می کرد: می دونستم موهام رو اینطوری می بندم خیلی بهم میاد!

با عجله آینه را از دستش قاپیدم و در آن نگاه کردم... می دانید در چهار سالگی يك قاطر به صورتم لگد زده بود و به قول معروف صورتم از ریخت افتاده بود. وقتی تصویرم را دیدم، یکهو داد زدم: من زشتم! من زشتم! بدنم می لرزید، دلم می خواست آینه را بشکنم، همینطور که دانه های اشک از چشمانم سرازیر بود به بابا گفتم:

یعنی من همیشه همین ریختی بودم؟

-آره عزیزم، همیشه همین ریختی بودی.

-اونوقت تو همیشه من رو دوست داشتی؟

-آره پسر، همیشه دوستت داشتم.

-چرا؟ آخه چرا دوستم داری؟

-چون تو مال من هستی!

سالها از آن قضیه گذشته، حالا من هر صبح صادقانه به خودم نگاه می کنم و می بینم ظاهرم زشت است. آن وقت از خدا می پرسم : یعنی واقعا دوستم داری؟

و او در جوابم می گوید: بله.

و وقتی به او می گویم چرا دوستم داری؟

به من لبخند می زند و می گوید: چون تو مال من هستی.